

علی

مظهر العجائب

اثر

دکتر نصرت اللہ کاسمی

ضمیمہ ماہانہ تحقیقی گوہر
از انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

PER
1177

ڪاويان
بها : ۸۰ ريال

آنکه این سقف نیلگون افراشت
گر علی را نداشت، هیچ نداشت،
دارد اکنون چو او، چه غم دارد؟
ز آنچه دارد، دگر چه کم دارد؟

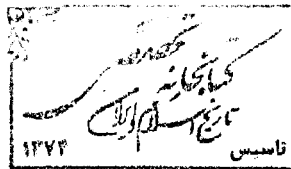


علی

مظهر العجائب

اثر

دکتر نصرت‌الله کاسمی



ضمیمه ماهنامه تحقیقی گوهر
از انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

بسمه تعالی

مظهرالعجائب اثریست نغز و شیوا از استاد اجل دکتر نصره‌اله کاسمی در مدحت و منقبت و شرح صفات آسمانی و سجایای ملکوتی علی علیه السلام که باید سرمشق و الگوی رفتار و کردار شیعیان و بخصوص جوانان قرار گیرد.

منتخب این اثر در دو شماره بهمن و اسفند ۱۳۵۷ یعنی آخرین شماره‌های ششمین سال ماهنامه تحقیقی گوهر بچاپ رسید و چون ماهنامه مزبور فعلا در محاق تعطیل است و نمیتوان بقیه اشعار را در شماره‌های مسلسل آن بچاپ رسانید ناگزیر بچاپ جداگانه آن بشکل ضمیمه ماهنامه مبادرت شد تا هم این نشریه ماهانه بنیاد نیکوکاری نوریانی حسن ختام بیابد و هم ارادتمندان و مخلصان مولا از فیض آن محروم نمانند.

مدیر مسئول ماهنامه تحقیقی گوهر

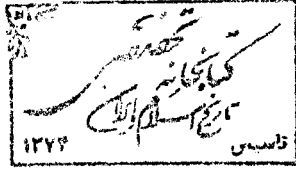
مرتضی کاهران

این بدان! کاین خدای لم یزلی،
بنده‌ای به نباشدش ز علی!
مظهر فرد خلق و خالق نکوست،
آبروی بساط خلقت اوست!

یا علی

در این اواخر، فرصتی مناسب و فراغتی متنعم دست داد
و سعادت‌ی عظیم نصیب افتاد و طبع زاینده، ببرکت
اخلاص و ارادت‌صمیم بشاه‌مردان و مولای متقیان‌علی
علیه‌السلام و با توسل و تمسک بذیل عنایت آن وجود
مبارک، اثری پدید آورد که ابیاتی اندک از آن در
شماره ۱۱ و ۱۲ سال ششم (بهمن و اسفند ۱۳۵۷)
ماهنامه تحقیقی گوهر بچاپ رسید و مخلصان مولا را
پسند خاطر افتاد. چون رشته عشق و علاقه‌علی‌وال‌علی،
باتار و بود دل و جان مردم مسلمان ایران، پیچ و
تاب خورده و ذکر مولا، در عیش و عسرا و شدت و
رخاو و لاو بلا، مونس و یار و همدم و غمخوار همگان
است در یغم آمد که همه آن چکامه جداگانه بچاپ
نرسد و منتشر نشود.

ذکر نضره السکاسی



وز پس نعت احمد مرسل،
گام در راه بیخودی بنهیم ،
وز هوی و هوس شدید جدا ،
وز سر صدق، «یا علی» گوئیم .

بعد حمد خدای ، عزوجل ،
باری، ایدل بیا! زخود برهیم،
چونکه از خویشان شدیدرها،
ذکر حق گفته، راه حق پوئیم،

* * *

جانفزا چشمه حیاتی تو .
یا علی! ساترالعیوب توئی .
ذات حق را بهین صفاتی تو .
روشنی بخش دین و ایمانی .
باطل السحر مشکلات توئی .
معنی و ترجمان قرآنی .
صاحب سیف ذوالفقاری تو .
میر خوبان و شاهمردانی .
اولیارا تو پیشوا هستی .
مؤمنان را امیر و مولائی .
صاحب السیف والقم باشی .

یا علی! کشتی نجاتی تو،
یا علی! عالم الغیوب توئی ،
یا علی! فخر کائناتی تو،
یا علی! آفتاب رخشانسی،
یا علی! افضل القضاة توئی ،
یا علی! فخر آل عمرانی ،
یا علی! «لافتی» شعاری تو ،
یا علی! اصل و فرع ایمانی ،
یا علی! فخر اولیا هستی ،
یا علی! سروری و والائی ،
یا علی! منجی الامم باشی ،

بر همه دردها دوائی تو،

عقده‌ها را گره‌گشائی تو .

دین احمد، بفضل و علم و خرد،
علم و دین از تو رونق و فر یافت،
دین، ز رفتار تو نظام گرفت،
گر نبودی تو مهر و ماه نبود.
گر نبودی تو آب و خاک نبود،
نتوان داد فرق تو با حق،
نگشوده‌ست جز بحق دهنمت،
گرچه دانم خدا نباشی تو،
بنده کو جز خدا نمی‌بیند،
هر که از خود چنین‌رها باشد،
آنچه گویم بوصف او، بس نیست.

چون تو سرورنداشت، نه دارد.
عدل و حق از تو زیب و زیور یافت .
حق، ز کردار تو قوام گرفت.
فرشیانرا بعرش راه نبود.
اسم و رسمی ز دین پاک نبود.
تو بحقی و حق ترا ملحق.
سخنمت از حق است و حق سخنمت.
از خدا هم جدا نباشی تو .
از خدا، خود، جدا نمی‌بیند.
بهترین بنده خدا باشد.
جز خدا، هر چه هست و نیست، علیست.

پس ار احمد، با مرلم یزلی،
لیک حق تو دیگران بردند،
زین ستم پروری و دل شکنی،
مر ترا گرچه غیر صبر نماند،
جاگزیدی بجای پیغمبر،
ظلم شد پایمال طعنه و دق

تو وصی بودی و امام و ولی،
دل بی کینه‌ات بیسازدند .
که رسیدت ز دشمنان دنی،
آفتابت بزیر ابر نماند،
بر خلائی شدی سرو سرور .
حق رسید، آن زمان، بصاحب حق.

باردیگر، چنان که دشمن خواست،
دشمنان خدا و سنت و کیش،

تو نشستی و فتنه‌ها برخواست .
سوی میدان شدند، پیشاپیش.

باز بر جستی و کمر بستگی،
 با امید بحق، چنانکه سزا است،
 از توشد ره و رسم دین تازه،
 این کلام بحق شد از توسمر:
 چون تو رهبر شدی و راهنما،
 تا حکومت بتو مسلم گشت،
 خرمن جور و ظلم رفت بیسار،
 شد ز خصمان دین، به تیغ و قلم،
 حق که مهجور بود و زندانی،
 بندها را زدست و پابگسیخت،
 از ستم پیشه دست بشکستند،
 عدل، در روزگار، مرکب تاخت،
 شد ستمکش بعدل و داد قرین،
 بر همه خلاق، این صلادادی:

چون خدا پایه جهان بنهاد،
 سرآزادی جهان، عدل است،
 پایه سقف آسمان، عدل است.
 هر زمان بندهای زند در عدل،
 بملائك، خدای فرد مجید،
 آدمیزاده مبارک پیسی،
 بندهای سوی شاه می پوید،
 او تواند، ز تنگنای زمین،
 چون در این ره، بعدل همسفر است.

آنچه پیوسته بود بگسستی .
 کرد تیغ کژت کژیهاراست .
 معرفت شد بلند آوازه .
 هر که پرهیز گارتر ، برتر .
 راه انصاف و عدل شد پیدا .
 دور بیداد و خودسری بگذشت .
 خانه دین و داد گشت آباد .
 نطق و لب بسته، دست و پنجه قلم^۱ .
 قد برافراشت، در رجز خوانی .
 باطل، از هر کجا که بود، گریخت .
 برستم، راه و رسم بر بستند .
 کوس نصرت، نوای فتح نواخت .
 بر ستمگر نماند جز نفرین .
 کآمد ایام عدل و آزادی .

کرد قائم جهان، بعدل و بداد .
 اصل آبادی جهان، عدل است .
 محور گردش زمان، عدل است .
 باز گردد ز ظلم بر سر عدل،
 گوید، اینک سوی زمین نگرید:
 میکنند راه آسمانها طی .
 ذره ای قرب مهر می جوید .
 راه یابد بر آسمان برین .
 ابن، عنانش بچرخ راهبر است .

رفرف عدل زیرران دارد ،
بالها دارد از صلاح و صواب ،
عدل کرده ست، اندرین تک و تاز ،
عدل افزوده نیروی جاننش ،
او در این لامکان دهد جولان ،

رآی تسخیر آسمان دارد .
سوی معراج جان رود بشتاب .
شهرش را قوی، پی پرواز .
جبرئیل است، نك، بفرمانش .
تا کند بر فراز عرش مکان .

* * *

یا علی! ای خدای را مظهر!
خود تو گفتمی که گرضعیف زنی،
گر خدا پرسدم، بروز حساب،
گریکی عامل من، از ره دور،
و آن ستم دیده خواهد از من داد،
این چنین سلطنت، به نیم پیشیز،

حق ستارا، براه حق، رهبر!
شب نخسبد، زبیم راه زنی،
دهم از آن، خدای را، چه جواب؟
ببرد مال مفلسی، با زور،
حق اورا چگونه یارم داد ؟
می نیرزد، بنزد اهل تمیز .

* * *

سلطنت آن زمان بسها دارد،
هست آن سلطنت مصون ز بلا،
باشد این گفته خدا و رسول:
حکمرانی عذابها دارد،
تا بخشند خلق بسی آزار،
باید از خواب و خور بپرهیزد،
طائر آزارا بسوزد پــــر .
وین بداند که حق، بسر و بجهر،
خلق را بنده خدا خواند،
مردمانرا، چو پیروی از اوست،
مهرورزی زشه بهین ادبست ،
گریکی ظلم کردید کرده است،

که دل مردمان بدست آرد .
که بود تکیه اش بخلق خدا .
« کلکم راع و کلکم مسئول» .
محنت و الهتآبها دارد .
شاه باید بکارها بیدار .
نیک با هر کسی بیامیزد .
عامل حرص را بکوبد سر .
حاضر و ناظر است، درهمه دهر .
خویش چوپان این گله داند .
بایدش کردن آنچه را که نکوست .
کینه توزی ز شاه بلعجب است!
نه بکس، بلکه بد بخود کرده است!

شه کند گرستم ، گناه کند ،
آن، بقانون شود خراب و نگون،
چون تبه گشت ملک را بنیاد ،
این حقیقت مثل بدورانست ،

کشوری را بدان تباه کند!
وین، شود بهر کشوری قانون!
میرود تخت و تاج هم بر باد!
ظلم ناقوس مرگ شاهانست!

* * *

علی! ای جانشین پیغمبر!
بر خلائق، چو حکم میراندی،
حاکمی کرد اگر بخلق ستم.
ورستمکاره ای شدی بیباک ،
در ره عدل داشتی چون سیر،
تا نگردد کس بکس محتاج ،
از خزانه هر آنکه چیزی خواست،
بود اینت جواب ، گاه سئوال:
ندهم، هر که هر چه خواهد خواست،
هر که باشد، ز غیر یا که ز خویش،
باید آموختن ز تو، باری ،
در حکومت، به از تو، سرور کو؟
عدل تو، عدل لاتناهی حق!
پایه عدل و حق ز هم بشکافت،

ولی حق و خلق را رهبر!
خویش و بیگانه را یکی خواندی.
تو بیاز ردیش، به نیش قلم .
توفکندی زمسندش بر خاک .
به برادر بدادی، آنچه بغیر.
فقر را ساختی بعدل علاج.
دادیش سهم خویش، بی کم و کاست.
آتش دوزخست بیت المال!
کاین بمیزان عدل ناید راست.
جوی از حق خود، نیابد بیش.
رسم و آئین مملکت داری.
در عدالت، کس از تو، برتر کو؟
دور تو، دور پادشاهی حق .
از شکافی که تارک تو بیافت!

* * *

ای بهر باب رهرو و رهبر!
تساکنی عالمی ز عدل آباد،
مکتب حق و عدل بگشادی ،

شهر علم محمدی را در!
و آدمی راز چنگ ظلم آزاد،
به بشر درس زندگی دادی.

بوی آموختی، بهر نفسی ،
به بشر کردی این سخن تفهیم،
هرچه جزا و بود، بت و وثن است،
عالم ، از فر تو ، نظام گرفت .
تادمی کز جهان برستی تو،

نپرستد ، بجز خدای، کسی .
که جز او نیست درخور تعظیم .
حبذا! بنده ای که بت شکن است!
بت شکستن ز تو قوام گرفت .
نشستی و بت شکستی تو !

چون محمد، بمکه داد صلا ،
همه اقوام و خویش و ایل و تبار،
آتش فتنه ها بپا کردند ،
بودی آنکس که از میان برجست،
تا کشد خط براه و رسم قدیم،

خلق را، سوی ایزد یکتا ،
ببریدند مهر از او، یکبار !
دل مرد خدا بیازردند! —
بارسول خدای، پیمان بست .
بدهد یاریش، بدین قویم .

پا نهاد آن زمان ، بعز و فخار،
از بت و بت پرست سرانداخت،
بت بیجان چو شد سرافکنده ،
هر کجا دیدش از میان برداشت،

بر سر دوش احمد مختار .
صحن که به زنگ بت پرداخت .
خود، برفت از پی بست زنده .
بت پرستیدن از جهان برداشت!

ای که تو بنده علی باشی،
هان! از او رسم معرفت اندوز،
نکنند جز بدین طریق گذر،
سروری را نکو بتو آموخت ،
این سخن را، چودر، بکش در گوش،
با چنین قدر و این مقام بلند ،
با خبر چون شدی ز قیمت خویش،
گر تراشی بتی بروی زمین،
پس مکن پیشه بت تراستی را ،

پیرو راه آن ولی باشی،
بت شکستن هم از علی آموز!
هر که او را علی بود رهبر .
که بزرگی چسان توان اندوخت .
خویش ارزان، بدین جهان، مفروش .
از چه، با هیچ، میشوی خرسند!
پست داری چرا منیت خویش؟
آسمان راست بر تو صد نفرین!
که چنین پیشه نیست بر تو سزا!

در بر آنکه نیستی ز او کم ،
پیش آنکس، که نیست چون تو پاک،
باری، از بنده نیست زبندده،
چون، بدین علی، خدای یکیست،
در چنین کیش چا پلوسی نیست،
ادب بنده، دانش و تقواست ،
در بر این و آن زبون کم شو،
درس حق بینی از علی آموز،
جز خدا در خور ستایش نیست،
جز خداوند، هر چه هست، بت است،
بت پرستی خصال حیوانیست ،
چون خودی را چرا شوی بنده!
چنگک در رشنه حقیقت زن،
خویش را کن ز چنگک دیورها،
نفس را بنده مطیع باش،
بندگی رسم رادمردی نیست ،

* * *

مردم این جهان، زخرد و کلان،
همه در کار خویش حیرانند،
از چنین بی توان و توش کسان،
شمع مردی و مردمی افروز،

* * *

ای علی، ای بزرگ مرد جهان!

سر تعظیم از چه داری خم!
از چه در سجده اوفتی بر خاک!
که زند بوسه بر در بنده!
اینهمه شرک و محض بی ادبیست!
دست بوسی و پای بوسی نیست!
بحز این، هر چه هست، نابرجاست!
بسوی قبله حقیقت رو!
غیر حق، هر چه رخ نمود، بسوز.
آنکه او را نمی شناسد کیست؟
بشکن آنرا، مگر توانی رست!
بت شکستن کمال انسانیت
خود تراشده! خود پرستنده!
این خدایان آب و گل بشکن!
آتش افکن بخرمن بتها!
هردمی، بهر خود، بتی تراش!
بت تراشی و بت پرستی چیست!

از ضیع و شریف و پیرو جوان،
چون تو، در انتظار درمانند!
ز چه خواهی بدرد خود درمان؟
درس اخلاص از علی آموز.

برتر از عقل و فهم و وهم و گمان!

ای ولی خدا! وصی رسول!
ای خلیفه حق! ای امام مبین!
چمن آرای گلستان وجود!
نور یزدان و معنی قرآن!
گرچه سلطان بحرو بر بودی،
می نشستی، بسادگسی و ادب،
بذل میکردی، از دل و از جان،
بر نمیداشتی ز بیت السمال،
منت از این و آن نمیبردی،
از رعونت نبود در تو اثر،
بود بگشوده ات درخانه،
بر نیا شوفتی خیال کسی،
تا فراخی دهی بخانه خویش،
نبریدی ز جموی دهقان آب،
خون نکردی جگر، از آن و از این،
نشکستی درخت همسایه،
نخلاندی بدست کس نخاری،
در سخا فردو در شجاعت طاق،
مردمان غرقه دریم نعمت،
میکشیدی، بدوش، در شب تار،
هر کجا بود دل شکسته تنی،
داشت، بی زحمت کتیب و حسیب،
می نجستی، دمی، بکار جهان،
چون ترا بود صدق قول و مرام،

فرد در حق و عدل و جفت بتول!
لنگر کشتی زمان و زمین!
محفل افروز عالم موجود!
کم ز واجب! فراتر از امکان!
بهمه خلق، چون پدر بودی.
با فقیران ره نشین، همه شب!
بگدایان شهر و محتاجان.
در همی، بهر خویش، در هر حال.
نان ز کدیمین همی خوردی.
وز تکبر ترا نبود خبیر.
بروی آشنا و بیگانه.
نگرفتی، بقهر، مال کسی!
نستدی آشیانه درویش!
تا کنی کشتزار خود سیراب!
تا بسازی بساط خود رنگین!
تا بگیری نهال تو مایه!
تا گل خویش پروری، باری!
وارث انبیا، باستحقاق.
همه شرمنده در بر کرمت.
نان و خرما، برای مردم زار!
از یتیمی ضعیف و بیوه زنی،
از همین جیره شبانه، نصیب.
راحت خویش و زحمت دگران.
شد ریاکاری و فریب حرام.

در سخن، در ناب می‌سفتی،
تانمانی ز گفت خویش خججل،
کشف حالت بکس نه مشکل بود،
نخواستی در جهان، ز خیر و ز شر،
منع میکردی ارتو نخر ما را،
کرده با گفته تو امان کردی،

راست میگفتی، آنچه میگفتی.
بود یکسان زبان تو با دل.
چون زبان تو آئینه دل بود.
بهر خویش، آنچه بهر خلق دیگر.
خویشتن هم نخوردی آن خرما.
آنچه را گفته بودی آن کردی.

آمدی چون بصنۀ ایوان،
جاگزیدی بخاک، گاه قضا،
خلق بودند گرد محکمه جمع،
نه اثر بود از بگسیر و بران.
چون گشودی بشرح حکم دهان،
آفرین خاستی ز خیل ملک،
از چنین حکم حاکمی عادل،
هر چه گفتی، در آن نبود شکمی،
چون محک بر زر آشنا کردی،
خامۀ تو، درون پنسیج انگشت،

تا کنی دآوری بر این و بر آن،
همچو کودی ز صخره صما.
تو فروزان میانشان، چون شمع.
نه نشانی ز جاحب و دربان.
با زبانی، بمنطق قرآن.
فخر کردی زمین بهفت فلک.
کز خدا نیست، لفظه‌ای، غافل!
بهر هر سکه داشتی محکمی.
سره از ناسره جدا کردی.
بود بر عدل پایه، بر حق پشت.

حکمی از اصل و فرع و سود و زیان،
راست، چون امر ایزد یکنا،
حکمی، آتش دم و قوی بنیاد،
عقده بکشا ز رشتۀ مشکل،
حکمی، از حاکمش نشان در او،

در ترازوی عدل و حق میزان.
هر کلامش، ز لفظ تا معنا.
سخت مانند خنجر پولاد.
قاطع و فاصل حق از باطل.
یک تن، اما هزار جان در او.

حکمی، از هر گمان و هر ظن دور،
 حکمی، از شک بدور و عین یقین،
 حکم نه، بر کلام حق میزان،
 حکم نه، پرتوی ز نور خدا،
 حکم نه، عدل را مهین مفعز،
 حکم نه، آبروی حق جویان،
 حکم نه، آفتاب عالمتاب،
 حکم نه، عیش عالمان تقی،
 حکم نه، تیغ عدل لم یزلی،
 نام دیگر زبانه اش حق است،
 عدل و حقش چو پشت و یار آمد،
 حکم نه، دستیار بی یاران،
 بر ستمدیدگان قریب و مجیب
 حکم نه، پیشتاز فتح و ظفر،
 چهره حق ز نص حکم عیان،
 منکر و مدعی از آن راضی،
 این قضا ختم شد بمیراجل،

روشن و ساده، همچو آیت نور.
 سخنه و پخته؛ چون کلام مبین.
 حکم نه، جان حق و حق را جان.
 اندر آن چهره خدا پیدا.
 از گمان دور و از یقین برتر.
 قوت طبع و جان حقیگویان.
 پیش او، حکمها، چو موج سراب.
 خبر مرگ ظالمان شقی.
 يك زبانه ز ذوالفقار علی.
 حقی آنسان که پشت ظلم شکست.
 نام آن تیغ ذوالفقار آمد.
 خانه ویران کن ستمکاران.
 داروی درد بیکسان غریب.
 از شکست ستم دهنده خبر.
 بی نیاز از ادله و برهان.
 حیدر! حیدر! بر این قاضی.
 چون نبوت، باحمد مرسل.

ای علی! ای امیر و فرد اجل!
 ای مهین بنده! ای بهین مولا!
 تو خود این ماوه-ن زما بستان،
 تا ز مهرت شویم بر خوردار،
 پای از این رهبری مکش بکنار،
 چرخ با ما، هماره، بستیزد،

شیر یزدان و خصم مکرو دغل!
 سایه افکن، زمهر، بر سرما!
 تا نماند نه نام از آن، نه نشان!
 برره راست دارمان ستوار.
 يك نفسمان، بخویش و امگذار.
 زهر در جام ماهمی ریزد!

کارماست سازد، از بنیاد ،

حاصل سعی ما دهد بر باد !

* * *

سخت در رنج و درد و تشویشیم
نیست ما را بجز تو پشت و پناه،
سوی غفلت، دواسبه، ردسپریم،
گاه در خواب و گاه بیداریم،
گاه در وصل و گاه مهجوریم،

بی خبر از مصالح خویشیم!
نشناسیم راه را از چاه!
از بدو خوب خویش بی خبریم!
گاه مخمور و گاه هشیاریم!
گاه غمگین و گاه مسروریم!

* * *

بام تا شام، باد و صد زدو بنسد،
تن بهر ناپسند بگماریم ،
بخراشیم، بهر یک لب نان،
طعمه چون در شکم بجوش آید،
گویدت چون روی پی روزی
بانگ «هل من مزید» من بشنو،
گر بیسرنند بند من از بند،
هر چه افزون دهند، باز کم است،

پی صیدی، در افکنیم کمند!
تا مگر طعمه ای بچنگ آریم!
یکدیگر را، بناخن و دندان!
کام لب بسته در خروش آید.
بایدت بیش از این بیندوزی .
پس از آن در سراغ روزی رو.
می نخواهم شدن بکم خرسند!
آدمیزاده بنده شکم است!

* * *

شهوت است و شکم، نهان و عیان،
فرقه وار، گرد این محور،
دست بگشوده و به بسته میان،

محور گردش بساط جهان!
چرخد، از بام تا بشام ، بشر!
چشم بر حکم و گوش بر فرمان!

* * *

چون رسن باز لعبتی پرفن،
تابدست آوریم چند درم،
خلق بر ما بآفرین خوانسی،

عمرمان بگذرد، بروی رسن!
در پی مرگ میزینم قدم!
پای کربسی و دست افشانی!

صحنه آرائی و رسن بازی،
خلق با ماو ما بخود مشغول!
عاقبت جان در این هنر بازیم!

ما بجلوه گری و طنازی،
بی خبر از حدیث رد و قبول،
گرچه از این هنر سرافرازیم،

دین بدنای دون فروشانیم!
عمر کسوته، بآرزوی دراز!

سست عقلان و سخت کوشانیم،
بسته، بارشته های آزو نیاز،

چاره کار خود نمیدانیم!
حاصل از کشته بر نمیداریم!

راه گم کردگان حیرانیم،
در همه عمر دانه میکاریم،

کرده مارا بخویشتن مشغول!
کرده مارا غلام حلقه بگوش!

زندگی، با همه فروع و اصول،
آسمان، با همه عکوس و نقوش،

چشم ما کورو گوش ما را کر!
نه زحفتگو، حدیث بشنیدن!

کرده زال فلک، بصدمنتر،
تازه رخسار حق توان دیدن!

میزند جام عمر ما بر سنگک!
در دل او، نوا بر انگیزد!

شعبده باز چرخ، با نیرنگک،
زین شکستن چوبانگک برخیزد،

افکنند در شراب ما افیون!
زندگی را، نیاوریم بیاد!
وز عسف کاروان بدرمانیم!
سخره مان گیرد او به بی ثمری!

ساقی دهر، با دم و افسون؛
تا رود عقل و هوشمان بر باد،
از همه چیز بی خبر مانسیم،
پس، در آن روزگاری خبری،

شاهد روزگار، با خط و خال،
مادر این کارگاه، پرز نگار،
نقشبندی بی حساب کنسیم،
پی هر لیلی، از یمین و یسار،

عشق سرکش، چو سیل جوشانا،
میکند آنچه ساختیم خراب،

عقل محتاط عاقبت اندیش،
همچو سلطان قادر معزول،
مانده در کار خویشتن حیران،

رنگ پر داز مهرگان و بهار،
هر زمانی؛ برون کشد رنگی،
نیست ثابت همیشه بربك حال،
يك چنین زندگی جگر خو نیست،
گرد گرگون نمیشد این احوال،

رشته کار ما نهاده جهان،
بره عمر، در نشیب و فراز،
گرچه هر دو ز دیده پنهانند،
و چه وجدان! اسیر و سوسه ها،
و چه عقلی! اگر چه نازك بین،
با چنین عقل و با چنان وجدان،

کرده پابندمان، بسدام خیال!
نقش خود می کشیم، پابندار!
خود بسازیم و خود خراب کنیم!
روز و شب، میدویم، مجنون وار!

میرود هر طرف، خروشان!
میزند نقش ما همه بر آب!

از ندامت، فکنده سر در پیش!
امرو نهیش نخورده مهر قبول!
نبرد هیچکس از او فرمان!

از خم پر ز رنگ لیل و بهار،
هر دمی، ساز ساز آهنگی!
دمبدم، منقلب کند احوال!
حسنی ارباشدش، دگر گو نیست!
مایه درد بود و رنج و ملال!

در کف عقل و پنجه وجدان!
ما؛ بفرمان این دو؛ در تک و تاز!
لیک در صحنه کار گردانند!
دست در کار اشتباه و خطا!
مانده حیران میان شك و یقین!
مشکلی نیست کو شود آسان!

عقده از کار ما بسنگشاید؛
ای خوشا آن کسی کزین دو جدا
زین همه امرو نهی کورو کراست،

برگره‌ها، گرهه بسینفزااید!
ماندو از در دورنج گشت‌رها!
رهرو راه عشق پرخطر است!

در همه زندگی، چولیل ونهار،
خسته باشیم از این مکررها،
هر شنیده دوباره بشنیدن!
روز و شب همچنان بخواب و بخور،
هست تکرارها بسلاهی عظیم،
عمر شیرین هم از شود تکرار،

کارما هست، روز و شب تکرار!
گوش برزنگک و چشم بردرها!
دیده راه، بارها، زنو، دیدن!
بهر ماندن، یکی دو روز دگر!
جوهر روح را عذاب الیم!
رنج بار آورد، در آخر کار،

الامان! الامان! ز بدبینی،
این دو آفت بجان چورفت درون،
همچنان موریانه‌ای، پنهان،
یا چنان آب دیده زنگک آهن،

که کشد کارمان به خورد بینی!
نتوان کردشان از آن بیرون!
میخورد، خرد و خردمان، تن و جان!
اندک اندک، خورد ستون بدن!

وای و صدوای! از فزون طلبی،
حرص، چون افعی هزار دهن،
هر زمان، میکند سوئی آهنگ،
تن ما میدرد، نهان و عیان،

که بود از صفات بوله‌بی!
سرب‌ر آورده، بهر بلعیدن!
هردمی، میزند بجائی چنگک،
گاه با چنگک و گاه بادن‌دان!

رشته‌های علائق دنسبیا،
می‌نیاریم پاره کرد کمند،
تا بود عمر ما، بدور جهان،
غل و رنجیرمان بدست و پیاست،

بسته‌ما را بخود، ز سر تا پا،
جست از چنبر و رهیداز بسند!
همه هستیم اسیر این زندان!
گاه پیدا و گاه ناپیدا است!

با چنین بندهای سخت و گران،
در زندان بود فراز، اما،

کی توانیم جست از این زندان؟
کس نیارد گریختن ز آنجا!

گاه افتاده در کف بادیم،
از پی بوده یا کسه نا بوده،
بتن خویش نشتر پولاد،
کس نپرسد ز ما حکایت چیست؟
چون تو خود میزنی بخودنشته،

لیک دلخوش از اینکه آزادیم!
لحظه‌ای، نیستیم آسوده!
هی زنیم و کشیم هی فریاد!
کار خود کرده را شکایت چیست؟
چیست این شکوه، از کسان دگر؟

همچو بوجار خطه لنجان،
تا نیابیم در دسر، بساری،
کار بندیم گفته استاد،
از همه سوی رو بگردانیم،
خوش نداریم تا، چو قطب نما،
گرچه از مردم مسلمانیم،
شرممان باد از این مسلمانی،

سخره در دست بادهای وزان!
در همه عمرمان، بهر کاری،
رو به آنسو کنیم کآید باد!
بسوی باد، خود بچرخانیم!
باز مانیم در سوئی، یکجا!
گه بگه، قبله را بگردانیم!
وز خوی زشت قبله گردانی!

خیک پر باد و مشک بی آبیم،
آن، بیک سوزن، اوفتد از باد،
آن، چوبی بادشد، شود لاغر،
ما در امید و بیم این نسیم و دم،

نتوانیم خسویش دریابیم!
وین دگر، بانمی، شود آباد!
وین، چو آبی گرفت، گردد ترا!
در همه عمر اسیر شادی و غم!

صحنه سازی و صحنه پرداز است!
سخره ، در زیر آن ، عروسکها!
بهوی و هوس ، نه عقل و دلیل!
از سگ و میش و بره ، گرگ و شبان ،
همه مشغول نقش و بازی خویش!
چشم بر حکم و گوش بر فرمان!
طوق در گردنند و نخ بر پا!
سر نخها ز چشمهاست نهان!
در پس پرده ، رشته جنبانست!
همه در کار صحنه پرداز است
او سر رشتهها گرفته بکف ،
زیر و بالا روند عروسکها!
طبق فرمان و نقشه ، بی کم و کاست!
نتوانند کرد خویش رها!
خاطر آسوده اند و دلشاند ،
از همه سوی اسیر و دربندند!
برده از خاطر ابتکار عمل!
برهی ، کو نماید ، آن پویند .
آنکه یارد برون شد از خط کیست؟

زندگانی چو خیمه شب بازیست ،
خیمهها ، جابجا ، بود بر پا ،
صحنهها ، دمدم ، شود تبدیل ،
صف بازیگران ، ز خرد و کلان ،
نسخه کارشان بود در پیش ،
هر یکی ، در رهی ، دهد جولان ،
یك از آن جمله نیستند رها ،
صحنهها ، سر بسر ، بود جنبان ،
کارگردان ز دیده پنهانست ،
روز و شب در تدارك بازیست
لعبتان ، در برابرش ، زده صف ،
چون کند سخت و سست نخها را ،
گه بچپ میروند و گاه بر راست ،
همچو گاهی دچار کاهربا ،
گر بظاهر ، سراسر ، آزادند ،
ليك ، یکسر ، برشته پا بندند ،
داده از دست اختیار عمل ،
هر چه استاد گوید ، آن گویند ،
جرأت سر کشیدن از خط نیست!

طرفه باز یگریست : انسان نام!
بهمه کار چست و چالاک است!
نیمی از این در اوست ، نیمی از آن!
روی نخها بود بجست و بخیز!

زیر این آسمان نیلی فام ،
در همه فن حریف و بیباک است ،
از فرشته سرشته و ز شیطان ،
روز و شب ، چون عروسکان ، او نیز ،

لحظه در لحظه ، چون تبی عیار ،
 دائماً ، در مقام خود سازیست ،
 گه ، بازی پادشاه و وزیر ،
 گاه ، در نقش ظالم و مظلوم ،
 گاه ، مظهر ز دیو و گه ز پریست
 گر بظاهر کر و فری دارد ،
 مینماید چنان که آزاد است ،
 اوستادش چنان گرفته زمام ،
 آید از حجله ، بر سر بازار!
 از دل و جان ، بصحنه پرداز است:
 گه ، به برنامه غنی و فقیر ،
 گاه در شکل حاکم و محکوم ،
 صبح تاشب ، بکار جلوه گریست .
 سر نخ جای دیگری دارد!
 لیک ، طوقش بدست استاد است!
 که نیارد برون نهد یک گام!

جهت و راه خود نمی دانیم ،
 هر سوئی کـو بـمازند تـسـیـا ،
 جرأت سر کشیدن از خط نیست ،
 در یکی گـرد باد تـو فـانـزا ،
 همه چـرخند گـرد هم ، حیران ،
 اندر آنجا که رستخیز بیاست ،
 همچنان کـاه ، آدمی راهم ،
 همه را دل از آن سبب خونست ،
 همچو گوئی ، اسیر چو گـانیم !
 از همان سو رویم ، پای پـیا!
 وین ندانیم خود که رهبر کیست!
 همه هستند سرنگون بفضا!
 کس نداند که میدهد فرمان ؟
 کـاه پـیدا و باد نا پـیدا است !
 سرنوشتی بود ، چنان مبهم !
 که نداند که آخرش چونست ؟

همچو طفلان ، بس آرزو داریم ،
 «گه ، بدانگی ، خدای نام شویم!
 پای تاسر ، چو شمع میسوزیم ،
 حاصل ما بززم افروزی ،
 اسب چو بین بزیران آریم !
 گه ، بدانگی ، ضعیف کام شویم »^۱
 تـامـگر بـزم خـود بر افـروزیم .
 هست ، پروانه وار ، خود سوزی !

همچو سرگشته گاو عزاری ،
 روز و شب ، گرد مرکزی ستوار ،
 خسته و مانده از مشقت راه ،
 بام تاشام ، گرم بیگاری!
 دایره میزنیم ، چون پرگار!
 « شام آنجا که بامداد پگاه! »^۲

۱- از حدیقه حکم سنائی غزنوی شاعر نامدار قرن ششم هجری .

۲- از کتاب امثال و حکم علی اکبر دهخدا شاعر قرن چهاردهم هجری .

چشم بسته، اسیر درد و غمیم؛
گر بخواهیم يك نفس استاد،
بفروزیم جان، بروغن تن،
زندگی راه پیچ در پیچ است،

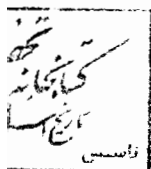
یا چنان جره باز دست شهیم،
تا شتابیم در پی نخجیر،
وز پی طی راه دور و دراز،
افکنیمش، بمطبخ سلطان،
شاد و قانع برزق مقسومیم،

یا چو کاهی بعصره توفان،
در کشاکش، بکار خود دروا،
چون بیلا رویم میبالمیم!
این بیالیدن و بنالیدن،

یا چو آن دیو پا،^۲ بروز و شب،
مگر افتد در آن میان مگسی.
چون شکم راز طعمه پر سازیم،
پیش ماهست این سخن روشن،
لیک، در راه جنگ بهر بقا،
آنچه بر آدمیست وزرو وبال،
جور برخسته، ظلم بر مسکین،

یا چو کرم قزی^۳ زارو نژند،
تا مگر زودتر رسیم بسود،
چرخ سرگرم تر کتازی خویش،

بوزه در گاه، گرسنه شکمیم!
تازیانه خوریم از استاد!
تابدیگر کسان رسد روغن!
بهر دما، ز کار خود، هیچ است!



که از او منتظر بیام نگویم.
از فرازش همی کشیم بزیر.
کوشش و جنبش، آنهمه تک و تاز،
خود، از آن دسترنج، بسته دهان!
ز آنچه گرد آوریم محرومیم!

یا خسی، برفراز موج گران!
گاه در زیر و گاه در بالا!
چون بزیر اوفیتم می نالمیم!
جان بیازارد و بکاهد تن!

گسترانیم دامهای طلب!
تازه سازیم از دمش نفسی!
مست گردیم و گردن افرازم!
کاین شکار افکنی است حیل و فن!
هر چه آید به پیش هست روا!
در نبرد حیات، هست حلال:
لذتی هست و لذتی شیرین!!

گرد خود می تنیم هر سو بند!
دمبدم، می کشیم تار بپود!
ما گرفتار خانه سازی خویش!

۳ - کرم ابریشم

۲ - عنکبوت .

۱ - حیران و سرگردان

فارغ و غافل از غم و تشویش،
مگر از چشم این و آن پنهان،
در حصاری که آنچنان سازیم،
در همان چه که می کنیم براه،
همچنان موج و ساحل دریا،
حاصل از این تلاش و جنبش چیست؟

* * *

مست و شاد از هنر نمائی خویش!
خویش فر به کنیم، در زندان!
خود به بند اوفتیم و جان بازیم!
ناگهان، خود در اوفتیم بچاه!
آفت جان ماست کوشش ما!
وانکه در جنبش افکنده مان کیست؟

یا چنان صید اوفتاده به بند،
چشم حیران بروی آزادی!
پریشان در هوای باغ و بهار!
گرچه خسته ز تیرجان شکریم،
نیست اما، برای ماروشن،

در شکنجه ز پیچ و تاب کمند!
راه بسته بسوی آزادی!
نغمه خوان در فراق یار و دیار!
در خوی و خون خویش غوطه وریم،
نه کماندار و نه کمند افکن!

* * *

آدمی هست چون پر کاهی،
بردش، هر دمی، بسوئی باد،
اعتباری بر رسم و کارش نیست،
«جبر» افکنده رشته در پایش،
نتواند ز پای رشته گسست،
زده کلك قضا، به پنهانی،
گر همه منعم است، اگر درویش،
همه در وقت و موعد معهود،
در کف ما زمام کاری نیست،
آنچه خواهد خدا، ز نیک و ز بد،

کاوفتاده ست بر سر راهی!
نیست، حتی بلحظه ای، آزاد!
اختیاری در اختیارش نیست!
برد آنجا که میکشدر آیش!
سر از این چنبره نیارد رست!
سر نوشتش رقص، به پیشانی!
نشود نکته ای در آن پس و پیش!
آید از غیب، يك يك، بشهود.
از پی کاری اختیاری نیست!
خواه نا خواه، همچنان برسد!

جامه گرناخدا بتسن بسدرد،
غیر تسلیم محض و عین رضا،

کشتی آنجا که بایدش بیسرد!
نیست آنجا مجال چونو چرا!

اینکه گوئیم کار ارض و سما،
هر چه را دل طلب کند، بدمی،
سعی انسان، بکار گاه وجود،
همه شوخی و طیبت است و دروغ،
این همه هست از آن که این استاد،
ورنه هر سعی، غیر جبری نیست،
هر که باید شود، بسعی، علم،
ای بسا سعیها که شد باطل،
ای بسا کس، بجدو جهد ببرد،
آن، بروز و شب بخورد و بخفت،
و آن دگر، مانند تا سحر بیدار،
و آن یکی، کشت و جمع کرد و نخورد،
گرچه هر رنج راز پی گنج است،
گرچه هر کرده راز پی اجر است،
این خلاف است سنت معمول،
در جهان هر چه هست بلع جیب است،
نیک و بد، هر چه بر سرش گذرد،
گرچه هر کاری سبب عجب است،
آنکه پیدا کن شب و روز است،
این سبب سازی و سبب سوزی،

هست، چون موم، نرم در کف ما،
بتوانیم یافت، با قدمی،
نقش ناممکن از صحیفه زدود،
نه شعاعی در آن بود، نه فروغ!
از من و تو، جهان کند آباد!
آنکه بی جبر، سعی دارد کیست؟
هم به پیشانیش زده ست رقم.
غیر حرمان نبود از آن حاصل!
بهره ای، از تلاش خویش، نبرد!
شد در آخر بگنج گوهر جفت!
خزفش شد نصیب، آخر کار!
رندی آمد تمام خرمن برد!
ای بسا گنج ها که بی رنج است!
پس «خلاف آمد طبیعت» چیست؟
گر توردش کنی و یا که قبول!
کارها را بهانه بی سبب است!
از سبب ساز داند، اهل خرد!
ای بسا کارها که بی سبب است!
که سبب ساز و گه سبب سوز است!
نیست جز بهر عبرت اندوزی!

این سخن جمله پیچ در پیچ است،

حاصل روزگار ما هیچ است!

سخن از زندگی فراوانست،
که چرا آمد از عدم بوجود؟
مرغ جان، ز آشیان تن، چو پرد،
خیمه چون بر کند از این دنیا،
از پس مرگ، کار و بارش چیست؟
جان، چنان تن، همی بفرساید،
گر، بمانند تن، شود نابود،
یکی از رفتگان نیامد باز،
فاش گردد حیات بعد از مرگ.
تا بدانیم، بعد از این دنیا،
جز خدا هیچکس چو باقی نیست،
با همه بحث و فحص و قال و مقال،
هست گرگ اجل شبان رمه،
میرباید، دمامد از گله میش
تا کنون هیچ فکرت دانسا،
«خالق و خلقت جهان واجل»،

همه در سر نوشت انسانست.
وز چه، یکباره، میشود نسا بود؟
رخت خود در کدام خانه برد؟
خیمه زندگی زند بسکجا؟
و آنچه باشد در اختیارش چیست؟
یا بماند بجای و باز آید؟
پس از این «آی و رو» چه باشد سود؟
تاز پرده برون فتد این راز!
و آنهمه مبهمات بعد از مرگ.
هست آبشخور بشر بسکجا؟
حاصل از زند گانی ما چیست؟
زندگی نیست غیر خواب و خیال!
مرگ راثیم یکسر، از که و مه!
میرد، یک بیک، بمسوخ خویش!
نگشوده است این معمارا!
سه معماست، هر سه لاینحل!!

یا علی! یا علی! غلام توایم
از ولای تو سر نمی پیچیم،
مشکل ما بین و آسان کن،
حاجت ما نگفته میدانسی،
آنچه خواهیم، کن، بلطف، روا،
دیده ما بخود منور کن،

پیرو مقصد و مرام توایم!
بی ولای تو، هیچ در هیچیم!
درد ما را بین و درمان کن!
صفحات نهفته میخوانی!
چشم رحمت بسوی ما بگشا!
قوت و قوت ما فزونتر کن!

چاره کار ما بما بنما،
دل ما کن بمهر خود دمساز،
بر سر بنده سایه گستر باش،
بر من و همسرم عنایت کن،
دار ارزانی این پسر بر ما،
کن با نعم و لطف خویشش خاص،
خلعت بند گیش در بر کن،
از «محمد» چو رسم دارد و نام،
سرش از زندگی بدار بلند،
بدلش عشق سرفزاری ده،
تا که با خود برد نشان پدر،
تا نگردد بگرد آن یا این،
باز دارش ز لغزش و عصیان،
بری از حيله، دور از کینه،
نکشد، تا ببوی عزت و شان،
بگستسه ز خلق رشته و بند،
بدهش، آنچه را که هست سزا،
شهره در خوبیش بعالم کن،
دل جان پرور و هژیرش ده،
تا به بیچارگان، چو باد صبا،
بوی، از لطف خود، عطا فرما،
وامکن، پیش دشمنان، مشتش!
حفظ سازش سرودلو تن و جان،
دارش از چشم بد، بلطف نگاه،

گره از کار بسته مان بگشا!
راه ما را بسوی خود کن باز!
ذره ام، مهر ذره پرور باش!
از بد دهرمان حمایت کن!
راه او را بسوی خود بگشا!
بوی آموز طاعت و اخلاص!
دلش، از نور خود، منور کن.
ساز در زند گیش شیرین کام.
دلش از بندگی خود خرسند.
بر سرش تاج بی نیازی نه.
پاکدل سازش و بلند نظر.
بخورد نان خود ز کد یمین.
بگمارش بطاعت و ایمنان.
بادلی پاک تر ز آئینه .
منتی از وزیر یا سلطان .
بسته با کردگار خود پیوند.
علمش کن، بدانش و تقوا.
شرف و عزتش فراهم کن.
دست بذال و دستگیرش ده .
باشد از کار بسته عقده گشا.
چشم بیسنا و خااطر دانان.
ختم مکن، پیش دوستان، پشتش!
از گزند زمان و اهل زمان .
فارغ از کید حاسد بسدخواه .

کو کب بخت او همایون کن،
دور از بوم شوم محنت زاء،
توسن بخت را بکن رامش ،
فرورونق بروزگارش ده،
مال چون دادیش کمال بده،
از زن خوب چونکه شد خرسند،
زن و فرزند خوب و نیک خصال،

طالعش را بسعد مقرون کن.
زیر فرخنده پرو بال هما.
بده از گردش جهان کامش .
خیر و برکت بکسب و کارش ده.
زن زیبا و خوش خصال بده .
شاد سازش به بهترین فرزند .
برترین نعمت است، در هر حال.

ای محمد! یگانه فرزندم!
از تو دورم، ولی بجان و بدل،
هر کجا بگذرم، توئی همراه.
چونکه جای تو هست در دل و جان،
خود نه تنها تو نور چشم منی،
خانه و چشم و دل ز تو پر نور،
پر کشان، نغمه خوان، چنان بلبل،
در هوای تو، های و هو دارم،
بی حدیث تو، خانه خاموش است!
باهمین عمر کوتاه، از سر آرز،
خواهم آینده ات درخشان باد!
پود جان من، ای مهین فرزند!
بامید تو زنده میمانم،
زحمت من پی سیادت تست،

پسر نازنین دلبندم!
نیستم از تو، لحظه ای، غافل .
هر سوئی بنگرم، توئی بنگاه .
نیست با کی ز قرب و بعد مکان .
شمع جمعی و ماه انجمنی .
چشم بدباد از جمال تو دور .
سرخوش و شادمان ببوی گل،
روز و شب با تو گفتگو دارم .
جز تو، گیتی همه فراموش است!
بهر تو دارم آرزوی دراز .
همچنان آفتاب رخشان باد!
خورده با تار جان تو پیوند .
قوت جسمی و قوت جانم .
رنج من در ره سعادت تست.

همه بیمم از آن بود که اگر،
دور مانند، بگشاید جان دادن،
آنقدر مانم از جمال تو دور،
در دل گور نیز، در هر حال،

عمرم آید، تو را ندیده، بسر!
از رخت، واپسین نگاه من!
که برم حسرت تو را در گور!
چشم من میکند سرا دنبال!

نك، چو آگه شدی ز راز پدر،
خواهی ار رستگاری دوجهان،
از برای خدا و خلق خدا،
گر بجوئی همه جهان، یکسر،
این بدان، کاین خدای لم یزلی،
مظهر فرد خلق و خلق نکوست،
آنکه این سقف نیلگون افراشت،
دارد اکنون چو او، چه غم دارد؟
گر خدا راست بنده او، پس ما،
گر نشان کمال حق آنست،
پس بزنی پنجه در همین ریشه،
راه او، راه رهبری باشد،
در پی او بیوی و رهبر باش.
گراز این ره شوی تو نام آور،
پس از این رشته پنجه وامگسل،
نیکی بختی چو حاصل از دین است.

بشنو! پند کسار ساز پدر:
راحت خلق و رحمت یزدان،
خود همان کن که گفته آن مولا.
نتوان یافتن از آن بهتر.
بنددای به نباشدش ز علی.
آبروی بساط خلقت اوست.
گر علی را نداشت، هیچ نداشت
ز آنچه دارد دگر چه کم دارد؟
خود که باشیم، اندرین دنیا!
آنچه در ماست، جمله نقصانست!
راه و رسم علی بسکن پیشه.
رسم او، رسم سروری باشد.
رسم او را بجوی و سرور باش.
هست دنبال تو دعای پدر.
از دعای پدر مشو غافل.
خیر دنیا و آخرت این است.

